

حلقه‌ی عشق

محمدسعید نجاتی

می‌دیدم سیاه بود و کبود. داشتم حسابی داغ می‌شدم که بالاخره من را به نيزه‌دار پس داد. نگاهش را از من نمی‌کند. انگار دلش راضی نبود که من را پس بدهد. نيزه‌دار تند من را توی جیبش گذاشت و آهسته گفت: «قابلی ندارد، پدرم را درآورد تا توانستم بگیرم. اسب هم به نفس نفس افتاده بود. فکر نمی‌کردم که بچه‌ای نیم وجبی این قدر خسته‌ام کند. وقتی که افتاد و من رسیدم، اول آنچنان توی صورتش زدم که از گوشش باریکه‌ای خون بیرون زد. به چشمانش که نگاه کردم کمی دلم برایش سوخت. اگر مجبور نبودم مهلت می‌دادم گوشواره را از گوشش بیرون بیاورد. اما اگر دیر می‌جنبیدم دیگران این گوشواره را هم برده بودند. با یک دست موهایش را چنگ زدم و با دست دیگر گوشواره را کشیدم. آن قدر جیغ کشید که گوشم کر شد. گوشواره را که از خون گوشش پاک کردم، از هوش رفته بود. نامردها قبل از من النگو و گردنبند را برده بودند. رفتم سراغ یکی دیگر، دیر رسیده بودم... چیز زیادی گیر نیاوردم. چند چادر سیاه‌نخی و چند دست‌بند و خلخال طلا، همین.»

...صدای شلاق بود که از عقب قافله می‌آورد. «آه دوباره زمین خوردید. آهای بچه، زود باشو و گرنه با این شلاق دوباره سیاهت می‌کنم. د پاشو دیگر. آهای... بیا... بیا... بیا...» باز سوت شلاق که چپ و راست هوا را می‌شکافت بلند شد... حالا دیگر مرد شلاق به دست به نفس نفس افتاده، می‌گفت:

«طلاهایش را دیگری می‌برد و حمالی‌هایش مال من است. شده‌ام پرستار بچه. یکی از حال می‌رود. یکی بابا بابا می‌کند. یکی توی پایش خار می‌رود. یکی آب می‌خواهد... چیست چیست دوباره به من زل زده‌ای آهای سنان مگر نگفتمت نگذار این زن این جوری به من زق بزند، بزن توی سرش دیگر...»

گناه کردم که شدم نگهبان بچه‌ها؟ راست می‌گوئید یک نصف روز یکی‌تان بیاوید جای من...» بعد از آن روزهای بسیاری بر من گذشت. نيزه‌دار من و چندتا از خواهرهایم را به زرگری در شام فروخت. در شام جشن بود و طلا بازار داشت. زرگر پیر مرا جلوی چشمان کم سویی گرفت:

«چه زیباست! حتماً پول خوبی از بابتش به جیب می‌زنم! آن وقت من را کنار طلاهای نو گذاشت. دو سه روزی گذشت، اما مشتری مناسبی برای من پیدا نشد، تا اینکه یک روز پیرزنی ژنده پا به مغازه گذاشت. همین که زرگر، پیرزن را دید، رنگش پریده‌تر شده: «ام سعد مرده شور! اینجا آمده‌ای چه کار؟ ما هم عجب بخت و اقبالی داریم بعد از چند روز کساد، مرده شور شهر شده مشتری‌مان!»

پیرزن لیخندی زد و گفت: «چه بوش جحدو، تو هم دیگر برای من از نحسی حرف می‌زنی، بیچاره

اصلاً با او آشنا نبودم. ای کاش توی گوشش نبودم و ای کاش... نفس نفس زدن‌هایش دلم را آتش زد. چقدر از سواری که دنبالش کرده بود، فرار می‌کرد. جیغ می‌کشید، گریه می‌کرد، زمین می‌خورد و باز بلند می‌شد تا اینکه دست‌های سوار مرا کشید. من رفتم و خون آمد و او افتاد...

صبح آن روز را تا ظهر بدون هیچ حرفی گذرانده بود. عمویش را که به دنبال آب می‌رفت بدرقه کرد. وقتی بابا که از سر نعلش عمو با چشم گریان برگشت، او هم گریه کرد. اما هیچ‌کدام مثل آخرین باری که بابایش برای خداحافظی آمده بود، اشک نریختند و مویه نکردند. پدر آمده بود، اما بالیان خشکیده و سپر و لباس چاک چاک پر از چشمه‌های خون و نوک پیکان‌های شکسته، نتوانستند او را ببینند و گریه نکنند.

«زینب! رباب! سکینه! رقیه... آمادهٔ بلا شوید. بدانید که حامیتان خداست. نجاتتان خواهد داد و عاقبت کار را به خیر و خوبی ختم می‌کند. در ازای هرکدام از رنج‌ها و بلاها، انواع نعمت‌ها و پاداش‌ها را روزیتان می‌کند. نکند از این مصیبت‌ها شکایت کنید. نکند چیزی بگوئید که ارزشتان را پایین بیاورد»

بابا که بلند شد، دیگر فریادها و ناله‌ها در سینه‌ها نماندند. انگار باباهم دلش نمی‌آمد آن‌ها را تنها بگذارد. دشمنانش را خوب می‌شناخت، می‌دانست که تا چند دقیقهٔ دیگر چه برسر عزیزانش می‌آورد. آن وقت که بابایش به من و خواهرهایم نگاه کرد، معنای نگاهش را نفهمیدم، اما حالا می‌دانم که سرنوشت ما را می‌دانست. ندیدی که زیر لباس‌هایش چه پیراهن کهنه‌ای پوشیده بود!

... اما چرا توی راه با پدرش حرف نمی‌زد. مگر او را ندید؟ شاید فکر می‌کرد که پدرش روی نيزه نمی‌تواند حرف بزند. اما چرا؟ من که خودم صدایش را شنیدم، داشت قرآن می‌خواند.

وقتی که نيزه‌دار از جیب بیرونم آورد دیدمش. این مرد، نيزه را تا شام با خود داشت و نيزه سر پدر را. آمده بود آخر قافله و داشت با دوستش حرف می‌زد. دوستش شلاق را دور دستش پیچاند و مرا برانداز کرد و گفت: «طلای شامی است، اصل اصل است. چند دینار می‌ارزد؟ مال کدامشان است.»

«مال آن نیم وجبی دخترک لاغر آخر قافله! می‌بینی که گردن همه‌شان را به یک زنجیر بسته‌ایم. اگر نه باید تمام پاداش خلیفه را برای ساختن زنجیر به آهنگرهای کوفه می‌دادیم!»

یعنی خیال می‌کنی پاداش خلیفه به اندازهٔ پول یک زنجیر است. چقدر بد دلی! عبیداله می‌گفت خلیفه آن قدر خوشحال است که دستور داده شام را چراغانی کنند. خیالت از بابت پاداش راحت باشد.

... آن وقت بود که دیدمش. تند تند پا می‌گذاشت و بر می‌داشت. همه‌اش روی انگشتانش راه می‌رفت. بقیه هم همین‌طور بودند. کف پایشان را

او را خیلی دوست داشتم. آخر می‌دانید، ما از بچگی با هم دوست شده بودیم. خوب یادم است وقتی که پدرش مرا برایش خرید، گفت: برای دختر کوچکم می‌خواهم. وقتی صاحبم شد، تا چند روز رفیق انگشتان کوچکش بودم. هرچند لحظه یکبار به من دست می‌کشید و باخنده من را به خواهرهایش، دوستانش و هرکس که می‌دید، نشان می‌داد و می‌گفت: «بابا جونم برایش خریده».

دیگر حسابی اندازه‌اش شده بودم. خیلی به من عادت کرده بودم آن قدر که انگار من دم گوشش نبودم. تا آن روز اصلاً فکر نمی‌کردم که یاد من هم باشد. اما وقتی دیدم چطور از رفتن من گریه‌اش گرفت، تازه فهمیدم چقدر من را دوست داشته. من هم دلم نمی‌خواست از او جدا شوم. هر وقت یاد آن روز می‌افتم، گریه‌ام می‌گیرد. کاش اصلاً به آن سفر نمی‌رفتم. من هم مثل او مدینه را دوست داشتم. چه کسی می‌دانست رفتن به این شهر آن قدر طول می‌کشد. آن قدر ناراحتی دارد. از همان شب اول هم ناراحت بودند. ما قبلاً هم مکّه رفته بودیم، ولی نه از این راه، نه نیمه شب. همهٔ فامیل‌ها و آشناها می‌آمدند خداحافظی و بدرقه، خوشحال و خندان دست تکان می‌دادند. ولی این دفعه بسیاری از فامیل‌ها، با ما در کاروان بودند، ولی هیچ‌کدام نمی‌خندیدند. هیچکس شوخی نمی‌کرد. از مدینه تا مکّه، از مکّه تا آنجا دوست من هم ساکت بود. فقط تماشا می‌کرد. انگار از عاقبت این مسافرت خبر داشت. برای همین از پدر و مادرش دور نمی‌شد.

«مامان چرا این‌بار نیمه شب راه افتادیم؟»
«مامان چرا نیمه‌شب‌ها گریه می‌کنی؟»
«بابا! چرا داداش وقتی من را روی کولش سوار می‌کند، با خودش حرف می‌زند؟»
«بابا! چرا عموها به من که نگاه می‌کنند، اشک توی چشمانشان جمع می‌شود؟»
«مامان چرا بابایی هر وقت علی‌اصغر را بغل می‌کند، زیر گلویش را می‌بوسد و گریه‌اش می‌گیرد؟!»...

حالا دیگر اصلاً حرف نمی‌زند. اگر صدای عمه‌اش را نمی‌شنیدم که دلداری‌اش می‌دهد؛ و التماس می‌کند که تکه‌ای نان خشک بخورد. اگر صدای قدم‌های خسته‌اش را نمی‌شناختم. اگر حرف‌های این مرد را که در جیبش هستم نمی‌شنیدم، می‌گفتم شاید او یکی از آن دو بچه‌ای است که آن شب جان داده‌اند.

وای چه روزی بود آن روز، آن عصر، آن غروب، آن شب... بعد از این همه وقت، اولین بار بود که از او جدا می‌شدم، آن هم به چه سختی! با چه دردی! وقتی که جای خالی‌ام را خون تازه که از پارگی من جوشید، پر کرد. آن وقت بود که آرزو کردم ای کاش

می‌کنید؟»

مرده را که نشانم دادند، جوابم را گرفتم. خدای من تا به حال بر سر این چنین جنازه‌ای نرفته بودم. مرده یک کودک بود. طفل خردسال. ای کاش ماجرا به همین جا ختم می‌شد. صورت دخترک کبود بود. لاله‌های گوشش پاره بود. بدنش پر از جای شلاق و چوب بود و کف پایش پر از تاول و زخم - چه برسر این دختر آمده؟ چه کسی این طفل معصوم را این چنین زجرکش کرده؟

برایم گفتند که نیمه شب چه طور از خواب بیدار شده و گریه کرده.

- من بابایم را می‌خواهم. خواب بابا را دیده بودم. همه به گریه افتاده‌اند. صدا به کاخ رسید. از کاخ دستور دادند سریابایش را برای او ببرید.

- بیا دختر دیگر ساکت شو!

- من که غذا نخواستم، من بابایم را می‌خواهم.

- بابایت آنجاست!

پرده را از روی طبق کنار زد - این سر کیست؟

- این سر پدرت است...

سر را برگرداند. بلند کرده. نگاهش کرد. به سینه

کوچکش گذاشته و زمزمه کرد: باباجانم کی

موهایت را با خونت خضاب کرده؟ باباجانم کی

شاهرگت را برید؟

باباجانم کی من را توی بچگی یتیم کرده؟ باباجانم

من یتیمم بی بابا چه کار کنم؟

باباجانم کی به فریاد زن‌های بی‌پناه می‌رسد؟

باباجانم کی به داد زن‌های شوره مرده می‌رسد؟

باباجانم کی به کسی به دنبال زن‌های غریبه و

بی‌چاره می‌آید؟ باباجانم بدون تو دیگر ما کی را

داریم؟ باباجانم وای از غریبی بعد از تو! باباجانم

وای از بی‌پناهی! باباجان کاش من فدایت شده

بودم. باباجانم کاش کور شده بودم تو را این طور

نمی‌دیدم. کاش مرده بودم نمی‌دیدم این جوری

محاسنت را با خون رنگ کرده‌اند...

و آن قدر گریه کرده که بیهوش شد. وقتی تکانش

می‌دهند می‌بینند که بابا رقیه را هم باخودش

برده...

منابع: مع الراکب الحسینی من المدینه الی المدینه، ج ۶، ص ۲۲۰، محمدامین امینی ناشر کوثر غدیر، چاپ اول، ۱۳۸۱، مرکز بررسی‌های اسلامی نمایندگی ولی فقیه در سپاه انقلاب اسلامی
- مقتل الحسین، موسوی المرقم، ۲۷۶
- مجمع مصائب اهل البیت، شیخ محمد هندوای، مکتبه حیدریه، اول، ۱۳۸۰، ۱۳۳



می‌کشید و گریه می‌کرد...

تا حالا نشده بود که از دربار خلیفه سراغم بیایند. آن هم اول صبح، آفتاب نرزه. اولش ترسیدم، اما بعد به خودم گفتم این روزها جشن است. کسی را آن هم یک پیرزن بدبخت مثل من را آزار نمی‌دهد. هرچی از سرباز پرسیدم: مطمئنی که درست آمده‌اید خانه من؟ حرف نزد. فقط سرم داد کشید: «خفه شو پیرزن نکبت!»

نزدیک کاخ به کوچی پستی پیچیدیم. چند خرابه پشت کاخ بود. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که آنجا این چنین خرابه‌ای باشد. چه خرابه‌ای! سردو نمناک و بدون سقف با دیوارهای مایل و رو به زمین. جلوی در که ایستادم مشتی زن و دختر سیاه پوش، با لباس‌های کهنه و چهره‌های زرد و آفتاب دیده و پوست‌پوست شده با چشم‌هایی قرمز و نفس‌هایی که با حق‌حق بیرون می‌آمد نگاه می‌کردند. سرباز من را به درون خرابه هل داد و گفت: «تا قبل از طلوع آفتاب باید مرده‌تان را دفن کنید، این هم مرده شور...»

صدای شیون بلند شد. بعضی‌ها به سر می‌زدند و اشک می‌ریختند. وحشت‌زده شدم که مرده کیجاست؟ مگر کوچ از این خرابه هم گریه دارد؟ سوالم شیون آن‌ها را بلندتر کرد. «چه شده مگر این اولین مصیبت شماست؟ شما که گویا لباس سیاه‌تان قدیمی است، چرا این‌طور بی‌تابی

توی این شهر مغازه تو را معدن نحسی می‌دانند آن وقت تو به من طعنه می‌زنی»

- بس است. بس است. چه قدر حرف می‌زنی؟ حالا بگو چه کار داری که آمده‌ای طلافروشی؟

نکند خیال داری عروس بشوی‌ها؟

- خفه شو جحود نحس، یک نوۀ دسته گل دارم که تازه به حرف آمده. آمده‌ام برایش گوشواره بخرم یک گوشواره حسابی این هم پول...

و چند سکه درخشان طلا و نقره روی پیشخوان گذاشت. زرگر خودش را جمع و جور کرد و چند گوشواره را نشان داد:

- آن گوشواره را می‌خواهم. طلای اصل است نه؟

- بهترین گوشواره‌ای هست که دارم، پنج دینار برایم تمام شده...

- پیرزن مرا آهسته به گوشه چارقد مشکیش گره زد و به راه افتاد...

از وقتی ام سعد مرا توی گوش نوه‌اش کرده بود، تا آن روز ندیده بودمش. هنوز با زلفا صمیمی نشده بودم. هرکار می‌کرد یاد رقیه می‌افتادم. تازه داشتم قدر رقیه و خانواده‌اش را می‌فهمیدم که پیرزن آمد. یک گوشه نشست و شروع کرد به مویه کردن. نوه‌اش را که نگاه می‌کرد بیشتر حق‌حق می‌کرد. بغلش کرد. می‌بوسیدش و گریه می‌کرد، نگاهش می‌کرد و گریه می‌کرد. دست به سر و صورتش